

عروسی



• نویسنده: شهرام شفیعی
• تصویرگر: ندا عظیمی

قسمت پایانی داستان عیادت

ما از آسانسور پیاده شدیم و به یک راهروی خیلی خلوت رسیدیم. آن جا، آن قدر ساکت و خلوت بود که ما صدای قُلپ قُلپ آب میوه خوردن بابونه را می شنیدیم. به خاطر همین، عموجان به بابونه گفت: «بی صدا باش بچه... مگر نمی بینی این جا بیمارستان است؟! ما حق نداریم توی پرستار که انگشتش را جلوی دماغش گرفته.»

بابونه یک قلب دیگر از آب میوه‌ی غیر طبیعی‌اش خورد و از عموجان پرسید: «این عکس یعنی چی؟»

عموجان وسط سرطاسش را با انگشت شست خاراند. کمی فکر کرد و گفت: «خب معلوم است... یعنی بوق زدن ممنوع!»

با شنیدن این حرف‌ها، مامان عینک ظریف و زیبایش را روی دماغش بالا برد و گفت: «عموجان، شما به یک دختر شش ساله می گوید که توی بیمارستان قلب قلب نکند. در حالی که خودتان یک گوسفند دوپست کیلویی به بیمارستان آورده اید!»

عموجان گوسفنده را روی کولش جابه‌جا کرد و گفت: «هیچ جا ننوشته که آوردن گوسفند به بیمارستان ممنوع!... آن خانم کوچولوی پرستار، انگشتش را جلوی دماغش گرفته... من هیچ عکسی ندیدم که خانم کوچولوی پرستار، انگشتش را جلوی دماغش گرفته باشد!»

زن عموی چاق و صبور، ریه‌های بزرگش را پر از هوا کرد و به دیوار تکیه داد. عموجان گفت: «اگر زن عمو انگشتش را جلوی دماغش بگیرد، یعنی آوردن گوسفند ممنوع است. چون که دماغ زن عمو، اندازه‌ی گوسفند است!»

با شنیدن این حرف، زن عمو یکهو باد ریه‌هایش را خالی کرد و به سقف بیمارستان خیره شد. مامان گفت: «لطفاً همگی روی این صندلی‌ها بنشینید تا کمی با هم حرف بزنیم. بیاید ببینیم وقتی کسی برای عیادت از مریضی به بیمارستان می‌رود، باید چه چیزهایی را رعایت کند. می‌خواهم نظر همه‌تان را بدانم. تو بگو ببینم بابونه‌جان...»



قبل از این که بابونه شروع کند به حرف زدن، گوسفنده شروع کرد به بعبع کردن. جوری که صدایش توی راهروها پیچید. آن وقت، مردی در اتاقی را باز کرد و آمد بیرون.

- نفهمیدم!... چه کسی صدای گوسفند از خودش در آورد؟!

پدرم با دستپاچگی از جایش بلند شد. بعد الکی نفس نفس زد و گفت: «لطفاً کمی بروید عقب... ممکن است بیماری من به شما منتقل شود. سرماخوردگی گوسفندی خیلی خطرناک است. سرفه‌های آدم مثل بعبع گوسفند می‌شود!... بعد کم کم موها مثل پشم گوسفند به هم می‌چسبند و مریض از دنیا می‌رود.»

بابا این را گفت، دستمال کاغذی را جلوی دهانش گرفت و چندبار بعبع کرد... مامان با دست‌های لرزان، قرصی از توی کیفش بیرون آورد و بالا انداخت. مرد هم دو قدم عقب رفت و کمی به بابا نگاه کرد. بعد یکهو مثل برق پرید توی اتاق و در را

از پشت قفل کرد!

عموجان سیگار سرطان‌زایش را روشن کرد و گفت: «خب... گوسفنده نظرش را گفت...»

حالا نوبت بابونه است تا نظرش را درباره‌ی مقررات بیمارستان بگوید.

همین موقع دوباره صدای بعبع بلند شد و توی راهروی خالی پیچید.

عموجان به بابا گفت: «یک دقیقه ساکت باش پسرا!»

بابا چشم‌هایش را گرد کرد و با دلخوری سری تکان داد.

بابونه گفت: «وقتی کسی دوست دارد بیشتر آب میوه بخورد، می‌آید توی بیمارستان می‌خواهد!... این جا یک عالمه شلنگ و لوله

به مریض وصل می‌کنند که از آن‌ها آب میوه می‌آید... ما باید خیلی

مواظب باشیم که پایمان را روی شلنگ‌ها نگذاریم!»





بعد از این حرف، بابونه چند قلب از آبمیوه‌ی غیر طبیعی‌اش خورد و با خیال راحت به پشتی‌صندلی تکیه داد.

من گفتم: «وقتی به ملاقات بیمار می‌رویم، نباید برایش چیزی ببریم که برای سلامتی‌اش ضرر داشته باشد. مثلاً نباید برای مریض، گوسفندی ببریم که شاخ داشته باشد!... اما گوسفند معمولی، هیچ ضرری برای سلامتی بیمار ندارد!»

به هر حال ما به بخش مغزواعصاب رفتیم و خانم سرپرستار به ما خوشامد گفت. او نفهمید که آن پیرمرد چاق، با کت و شلوار، دستکش، کلاه و عینک آفتابی، یک گوسفند است. چون که عموجان گفت: «ایشان استاد فضانوردی هستند. راستش استاد، یکی از پنج نفری هستند که قرار بود برای اولین بار به کره‌ی ماه سفر کنند اما متأسفانه نیم ساعت قبل از سفر، دستشان توی شیشه‌ی

خیارشور گیر کرد و یک نفر دیگر به جای ایشان به کره‌ی ماه رفت. خب به نظر من هم کار درستی کردند. هیچ عاقلی در اولین سفر به کره‌ی ماه، بر نمی‌دارد با خودش یک شیشه خیارشور ببرد. مگر این که مقداری کوکوسبزی و گوجه‌فرنگی هم همراهش باشد!» خانم سرپرستار دست‌هایش را توی هم مشت کرد و گفت: «وای چه هیجان‌انگیز... من عاشق زندگی دانشمندان قدیمی هستم. باورم نمی‌شود که دارم یک استاد فضانوردی را از نزدیک می‌بینم.»

عموجان گفت: «من زندگی استاد را برایتان تعریف می‌کنم. ایشان در پشت یک کامیون پر از گوسفند به دنیا آمدند...»

پشت کامیون؟

بله... گاهی برای گوسفندها پیش می‌آید!... ببخشید... منظورم این است که ایشان در یک آمبولانس به دنیا آمدند.

همین موقع گوسفنده با پیرمرد قلبی، روی کول عموجان تکان محکمی خورد. جوری که باعث شد عموجان با مغز به میز خانم سرپرستار بخورد. البته این جور تکان‌های شدید، برای گوسفندها طبیعی است. اما پیرمردی که روی کول کسی سوار شده، نمی‌تواند این قدر قوی باشد.

خانم سرپرستار گفت: «حالتان خوب است آقای عزیز؟... می‌توانید این پدر محترم را روی یکی از تخت‌ها بنخوابانید تا کمی استراحت کنند.»

عموجان نگاهی به گوسفند کرد و گفت: «نه... چیز مهمی نیست... چند ساعت است که استاد چیزی برای خوردن گیر نیآورده‌اند.» خانم سرپرستار، مثل همه‌ی سرپرستارها، چانه‌اش را با ته خود کار خاراند. بعد هم گفت: «می‌توانید ایشان را به رستوران بیمارستان ببرید. نگران نباشید... غذاهایش سالم و بهداشتی است.»

عموجان دستی به سبیلش کشید و گفت: «آن جا علف تازه هم دارند؟!»

چی؟!... علف تازه؟!!

منظورم این است که استاد گیاه‌خوار هستند و به سبزیجات تازه احتیاج دارند.

خانم سرپرستار لبخندی زد، به ساعت مچی‌صورتی رنگش نگاه کرد و گفت: «چه جالب... راستش من هم گیاه‌خوار هستم و تا نیم ساعت دیگر هم باید عصرانه‌ی گیاهی‌ام را بخورم.» عموجان گفت: «استاد هم باید تا نیم ساعت دیگر، عصرانه‌ی گیاهی‌اش را بخورد. اما استاد بلد نیست از ساعت استفاده کند!»

پس چه جوری می‌فهمد که وقت ناهار، عصرانه یا شام است؟

هر وقت استاد عصبانی باشد، با کله به در و دیوار و درخت و تیر برق می‌کوبد... این جور وقت‌ها معلوم می‌شود که وقت ناهار یا عصرانه است!

خانم سرپرستار کمی به گوسفنده نگاه کرد. بعد، چانه‌اش را با ته خود کار خاراند و به او گفت: «الان حالتان خوب است آقا؟!... می‌خواهید فشارخون‌تان را اندازه بگیرم؟»

با این پرسش، گوسفنده بی‌ع کوتاهی کرد و مامان جیغ آهسته‌ای کشید. خانم پرستار، کاغذهای روی میزش را با دست‌های لرزان مرتب کرد و گفت: «من این جا با هیچ کس شوخی ندارم!»

این بار، بابا کمی بی‌ع کرد و نفس‌نفس زنان، دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.



- نه خانم محترم... کسی قصد شوخی ندارد... این سرماخوردگی گوسفندی است... اولش، سرفه‌ها صدای ببع می‌دهد. بعد، چند روزی هم آدم چهار دست‌وپا به پارک و سینما می‌رود... اما نگران نباشید... همه چیز با سوپ و آمپول برطرف می‌شود.

خانم سرپرستار با شنیدن حرف‌های بابا، گفت: «شما با آمفولانزای گوسفندی آمده‌اید ملاقات؟... زود باشید هر چه زودتر از بیمارستان بروید بیرون... وجود شما برای مریض‌ها خیلی خطرناک است.» بابا گفت: «خانم محترم... من دیگر خوب شده‌ام. می‌توانید بگویید دکتر مرا معاینه کند...» اما هنوز حرف بابا تمام نشده بود که گوسفنده دوباره ببع کرد و همه دوباره می‌خکوب شدند. بابا به خانم سرپرستار گفت: «دیدید؟... کاملاً خوب شده‌ام. فقط گاهی چندتا سرفه‌ی گوسفندی می‌کنم!» خانم سرپرستار تصمیم گرفت با استفاده از تلفن، درخواست کند که دو نفر از نگهبان‌ها بیایند و بابا را بیرون ببرند.

اما همین موقع، عموجان با دست روی میز خانم سرپرستار کوبید. خانم سرپرستار با وحشت از جا پرید و گفت: «چه خبر است آقا؟... نکنند شما هم سرماخوردگی گوسفندی دارید؟» - نه... نگران نباشد... فقط خیلی عصبانی‌ام... فکر کنم وقت عصرانه‌ام شده... الان هر چیزی جلاوم بگذارند، می‌خورم. حتی رشته‌پلو با سیب‌زمینی آب‌پز... آن‌قدر گرسنه‌ام که حتی ممکن است بعد از خوردن، تشکر هم بکنم!



زن عموی چاق و صبور، با هن و هن جلو رفت و به خانم سرپرستار گفت: «ما برای ملاقات آقای برف‌آبادی آمده‌ایم.» خانم سرپرستار گفت: «بله... تشریف ببرید اتاق دویست‌وپانزده. ای کاش این دختر کوچولو را با خودتان این‌جا نمی‌آوردید. چون که ورود کوچولوها به بخش بیماران ممنوع است.» بابونه، نی را از توی دهانش بیرون آورد و گفت: «مگر من گوسفندم!؟» خانم سرپرستار، دولا شد و با مهربانی دستی به موهای بابونه کشید. بعد گفت: «چه دختر کوچولوی بامزه‌ای!... نه عزیزم. تو گوسفند نیستی. تو یک گل خوشگل و گران‌قیمت هستی.» بابونه، نی پلاستیکی‌اش را به طرف خانم سرپرستار گرفت و آب‌میوه‌ی غیرطبیعی‌اش را به او تعارف کرد. وقتی خانم سرپرستار دوباره بالا آمد و نگاهی به میزش انداخت، رنگش مثل کره، زرد شد. - گل... گل خوشگلم چی شد؟... گل ژاپنی گران‌قیمت من چی شد؟ بله دوستان... خانم سرپرستار، روی میزش یک گلدان کوچک با یک گل آبی‌رنگ ژاپنی داشت. اما حالا گلدان خالی بود و دهان گوسفنده داشت می‌جنبید. - زود باشید بگویید با گل نایاب من چه کار کردید... فقط پنج نفر توی دنیا توانسته‌اند این گل ژاپنی را پرورش بدهند و یکی از این پنج نفر من هستم.

مامان گفت: «بله... پرورش بعضی گیاهان خیلی سخت است. من شنیده‌ام موسیقی ملایم، برای گیاهان خیلی خوب است.» - چی دارید می‌گویید خانم محترم؟... موسیقی ملایم برای کاهو و خربزه است... من برای گل گران‌قیمت عزیزم، معلم پیانو گرفته بودم. یک نفر هم هر شب برایش به زبان ایتالیایی آواز می‌خواند... چرا گل عزیز من ناپدید شد؟!... زود باشید بگویید کدامتان گل نایاب مرا چیدید؟

زن عموی چاق و صبور، هن‌وهنی کرد و گفت: «نگران نباشد... من اطمینان دارم گل شما الان پیش کسی است که خیلی دوستش دارد!» خانم سرپرستار چانه‌اش را با ته خودکار خاراند و گفت: «صبر کنید ببینم... چرا این همه مگس روی این پیرمرد محترم نشسته؟!» عموجان، فوری اسپری مگس‌کش را تکان تکان داد و با آن، چند پاف طولانی به استاد زد!

ما بدون معطلی به طرف اتاق دویست‌وپانزده راه افتادیم و گوسفنده توی راه چندبار ببع کرد. مامان هم با صدای بلند به بابا گفت: «باید برایت کمی شلغم بپزم. چون که سرفه‌های گوسفندی‌ات خیلی بدتر شده!»

دکتر جوانی که گوشی پزشکی‌اش را به گردنش آویزان کرده بود، نور چراغ‌قوه‌اش را توی چشم بابا انداخت و گفت: «من در کنار پزشکی، دامپزشکی و گیاه‌شناسی هم خوانده‌ام... صدای ببع شما مثل گوسفندی است که یک گل ژاپنی خورده و دوست دارد چندتا دیگر هم بخورد!»

در اتاق دویست‌وپانزده، دو تختخواب بود. تختخواب کنار پنجره را به آقای برف‌آبادی داده بودند. روی تختخواب کنار کم‌دیواری هم جوان قدبلندی خوابیده بود که هر دو دستش را تا بالای بازو گچ گرفته بودند.



آقای برف آبادی از دیدن ما خیلی خوشحال شد، اما وقتی عموجان بی تربیت را دید، گفت: «این جا بیمارستان است دوست من... تو چرا آمده‌ای این جا؟!... نمی‌شد صبر کنی تا من از این جا مرخص شوم؟!... فکر کنم کسی توی جنگ هم به بیمارستان حمله نمی‌کند!» بابونه گفت: «فهمیدم... یعنی عموجان مثل تانک است!» مامان و بابا، بسته‌ی شکلاتی را که یواشکی برای آقای برف آورده بودند، به او دادند. بعد هم احوال بیمار تخت بغلی را پرسیدند و برایش آرزوی سلامتی کردند.

عموجان به بیمار تخت بغلی گفت: «چرا هر دو تا دستت را از پایین تا بالا گچ گرفته‌اند؟!... آدم خیال می‌کند افتاده‌ای توی گچ!» آقای برف آبادی به مگس‌های روی استاد نگاه کرد و گفت: «این آقا را معرفی نکردید... چرا ایشان رفته‌اند آن بالا؟!... چرا این همه مگس همراه خودشان آورده‌اند؟»

من یواشکی در گوش آقای برف آبادی گفتم: «عموجان برای شما یک گوسفند زنده آورده است. چون که شیرینی برای تان خوب نیست. موقع باز کردن در کمپوت هم ممکن است دست‌تان را برید!»

آقای برف آبادی ناله کنان گفت: «وای خدا... آبرویم رفت... دو تا از پرستارهای این بیمارستان، از فامیل‌های همسرم هستند. اگر بفهمند، باید تا آخر عمر خجالت بکشیم. از این به بعد همه مسخره‌ام می‌کنند.»

عموجان گفت: «مسخره؟!... چه کسی حق دارد تو را مسخره کند؟!... گوسفند یعنی کباب... یعنی آبگوشت با آلوی ترش... یعنی پنیر شور... یعنی خامه و عسل.»

بابونه گفت: «مامان کی صبحانه می‌خوریم؟!»

عموجان گوسفنده را از یقه‌ی کتش به جالباسی آویزان کرد و مقداری زیادی حشره کش به حیوان زد.

جوان دست شکسته چندبار سرفه کرد و فریاد زد: «کمک... کمک... پرستار... این‌ها می‌خواهند مرا خفه کنند.»

بابونه که داشت شلنگ‌های پلاستیکی آقای برف آبادی را می‌کشید، به جوان دست شکسته گفت: «ما نمی‌خواهیم تو را بکشیم. ما می‌خواهیم مگس‌ها را بکشیم. چون

زیر آن مگس‌ها، یک گوسفند هست!»

جوان دست شکسته، دست‌های گچ گرفته‌اش را توی هوا تکان داد و فریاد زد:

«شما گوسفندتان را آورده‌اید بیمارستان؟!... کمک... کمک... گوسفند... الان

پشکل‌ها قل می‌خورند به هر طرف... آقای برف آبادی، این‌ها ملاقات‌کننده‌های

شما هستند؟!... یک گوسفند به ملاقات جناب عالی آمده؟!»



آقای برف آبادی پتوی نخودی رنگ بیمارستان را کشید روی سرش و گفت: «من نه شما را می‌شناسم و نه این گوسفند را... بفرمایید بیرون!»

بله دوستان... جوان دست شکسته همین‌طور یک‌ریز فریاد می‌کشید و بالا و پایین می‌پرید. بنابراین عموجان رفت توی راهرو و داد زد: «پرستار... پرستار... این جوان دارد از درد می‌میرد... آن قدر درد دارد که هذیان می‌گوید... می‌گوید گوسفندها به ملاقاتش آمده‌اند و پشکل‌ها قل می‌خورند!»

چند ثانیه بعد، دو پرستار درشت هیکل با یک آمپول بسیار بزرگ به سراغ جوان دست شکسته آمدند.

جوان سعی کرد به آن‌ها بگوید که حالش خوب است. سعی کرد که گوسفنده و مگس‌هایش را به آن‌ها نشان بدهد. اما پدر، گوسفنده را توی کمد دیواری، لای پتوها مخفی کرده بود.

– می‌شنوید؟!... بد جوری دارد هذیان می‌گوید.

– بزن... آمپولش را سریع بزن تا کمی بخوابد!

وقتی جوان دست شکسته به خواب فرو رفت و پرستارها دنبال کارشان رفتند، عموجان با عجله گوسفنده را از توی کمد دیواری بیرون آورد.

– نگاه کنید، زبان بسته نزدیک بود خفه شود.

آقای برف آبادی از زیر پتو گفت: «چی شد؟!... گوسفنده هنوز این جاست؟»

عموجان گفت: «از توی پناهگاه بیا بیرون... مگر حمله‌ی هوایی است.»

همین موقع، گوسفنده جلوی چشم‌های گرد شده مامان و زن عمو رفت لب پنجره و شروع کرد به خوردن گل و گیاهایی که آن‌جا گذاشته بودند.

وقتی آقای خدمتکار با عینک ته استکانی‌اش آمد تا کیسه‌ی زباله را ببرد، گوسفنده را لب پنجره دید.

– ببخشید قربان... آن آقا چرا دارند گلدان‌های لب پنجره را می‌خورند؟!... آقا... آقای عزیز... یک دقیقه به

بنده توجه کنید... ای وای... همه‌اش را که خوردید قربان!... ببخشید به نظرم جناب عالی گوسفند پدا!»

